* نمونه ترجمه داستان انگلیسی به فارسی

I want to start by telling you a story about something that happened to me back in 1988 when I was preparing for my wedding. It was only two weeks away, and I was so excited, but also incredibly busy, as people often are just before the big day.

می‌خواهم با گفتنِ داستانی شروع کنم درباره‌ی اتفاقی که در سال ۱۹۸۸، وقتی داشتم برای مراسم ازدواجم آماده می‌شدم، افتاد. تنها دو هفته مانده بود، خیلی هیجان داشتم ولی سرم بطرز ناجوری شلوغ بود، همه‌ مردم قبل ازدواج سرشان شلوغ است.

I was driving around Denver. I was going about fifty-five miles per hour when, out of the corner of my eye, I saw something sliding off the dashboard towards the car floor. It was a porcelain figurine—one of those bride-and-groom wedding cake toppers—and it had meant a lot to my mother-in-law to give it to me, so I really didn’t want it to break.

سوار ماشین در دنور گشتی می‌زدم. حدود ۵۵ مایل در ساعت سرعتم بود که از گوشه چشم دیدم چیزی از روی داشبورد به سمت کف ماشین سر می‌خورد. یک مجسمه سرامیکی بود، از آن مجسمه عروس و داماد‌‌هایی که روی کیک عروسی می‌گذارند، و برای مادر زنم خیلی ارزش داشت بخاطر همین نمی‌خواستم بشکند.